به‌خاطر یک مشت دلار

مهدی مهرابی

مبارز (The Fighter)

یک مبارز سبک‌وزن مسابقات مشت‌زنی رویای قهرمانی در این مسابقات را در سر دارد. برادر او به او کمک می‌کند تا او بتواند به این آرزوی خود برسد اما برادر در زندگی خود درگیر مسائل جنایی و مواد مخدر است که این موضوع برای آنها مشکلاتی را ایجاد می‌کند. دیوید اُراسل کارگردانی این فیلم را بر عهده داشته است و اسکات سیلور و پل تاماسی فیلمنامه‌نویسان آن بوده‌اند. بازیگران اصلی این فیلم مارک ویلبرگ، کریستین بل و امی آدامز هستند. این فیلم درام که در مدت‌زمان ۱۱۵ دقیقه ساخته شده است، توانست در آخر هفته گذشته با فروش ۷/۶۱ میلیون دلار فروش کلی خود را به مبلغ ۲۶/۷ میلیون دلار برساند.

گرفتار (Tangled)

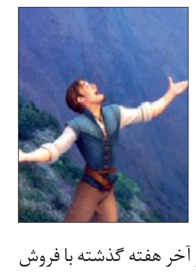

راپونزل شاهزاده جوانی است که از کودکی در این برج زندانی شده. فلین او را عشق گمشده خود می‌داند و سعی در آزادی‌اش دارد. کارگردانی این فیلم را ناتان گرنو و بایرون هاوارد به صورت مشترک بر عهده داشتند ودان فوگلمن و جاکوب گریم نویسندگان این فیلم هستند. بازیگران اصلی این فیلم اندی مور، زاخاری لوی و دونا مورفی هستند. این فیلم انیمیشنی در ژانر کمدی ساخته شده است و مدت آن ۱۰۰ دقیقه است. این فیلم توانست در آخر هفته گذشته با فروش ۶/۴۳ میلیون دلار فروش کلی خود را به ۱۴۴ میلیون دلار برساند.

سفرهای گالیور (Gulliver's Travels)

گالیور در سفر خود به سمت مثلث برمودا در جزیره‌ای به نام لی‌لی‌پوت گرفتار می‌شود و در آنجا با انسان‌های بسیار کوچکی برخورد می‌کند. کارگردانی این فیلم بر عهده راب لترمن بوده و جو استیلمن و نیکول استولر فیلمنامه‌نویسان این فیلم بوده‌اند. جک بلک، امیلی بلانت و جیسون سیگال نیز بازیگران اصلی این فیلم هستند. این فیلم که یک کمدی فانتزی ماجراجویی است در مدت ۹۳ دقیقه ساخته شده است و در آخر هفته گذشته و در اولین هفته اکران خود توانست مبلغ ۶/۳۱ میلیون دلار به فروش برساند.

قوی سیاه (Black Swan)

نینا یک هنرپیشه حرفه‌ای باله است و مانند همه کسانی که هم‌حرفه او هستند، تمام زندگی‌اش صرف باله می‌شود. در تصمیم جدید مدیر هنری او توماس لروی وی باید با یک هنرپیشه حرفه‌ای دیگر به نام لیلی رقابت کند. دارن آرنوفسکی کارگردان این فیلم بوده است و مارک هیمان و آندرس هینز فیلمنامه این فیلم را نوشته‌اند. بازیگران اصلی این فیلم ناتالی پورتمن و مالیا کونیس بوده‌اند. این فیلم یک درام ۱۰۸ دقیقه‌ای است که در آخر هفته گذشته توانست با فروش ۶/۲۵ میلیون دلاری خود فروش کلی خود را به مبلغ ۲۸/۷ میلیون دلار برساند.

توریست(The Tourist)

فرانک یک توریست امریکایی است که برای رها شدن از غم شکست عشقی خود به ایتالیا سفر می‌کند که دختری به نام الیز خود را سر راه او قرار می‌دهد. فلورین هنکل ون دونرسمارک کارگردان این فیلم بوده است و به همراه کریستوفر مک کوایر فیلمنامه این فیلم را نگاشته‌اند. جانی دپ، آنجلینا جولی و پل بتانی بازیگران اصلی این فیلم هستند. این فیلم یک درام اکشن است و در مدت ۱۰۳ دقیقه ساخته شده است و در آخر هفته گذشته با فروش ۵/۳۸ میلیون دلار فروش کلی خود را به مبلغ ۴۰/۹ میلیون دلار رساند.

فیلم‌های برتر ۲۰۱۰

نسیم نیک‌فرد

سال ۲۰۱۰ از جمله سال‌هایی بود که بدترین فیلم‌های ممکن در آن ساخته شد. این در حالی است که خیلی از مردم بر این باورند که اتفاقاً در این سال فیلم‌های خیلی خوبی به اکران درآمد. این طور اختلاف نظرها کاملاً عادی است چراکه دیده شده حتی فیلم‌هایی با سوژه‌های منفی هم نظر مردم را به خودش جلب کرده است. به عبارت دیگر بیننده‌ای که نگاه دقیق و ظریفی دارد حتی از دیدن این گونه فیلم‌ها هم احساس لذت می‌کند. در اینجا فهرستی از پربیننده‌ترین فیلم‌ها را گردآوری کردیم و نظر مردم درباره علت علاقه‌مندی‌شان به این ۱۰ فیلم را به رشته تحریر درآوردیم. این در حالی است که بسیاری از منتقدان سینما بر این باورند که این فیلم‌ها خیلی بهتر از اینها می‌توانست ساخته شود.

داستان اسباب‌بازی ۳ (Toy story۳)

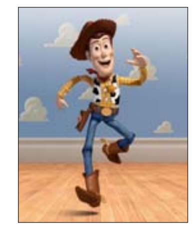

نظر مردم درباره این فیلم این گونه بوده که انیمیشنی که در این فیلم به کار رفته فوق‌العاده است و از جمله شاهکارهایی است که تا به حال ساخته شده. هنر جان بخشیدن به شخصیت‌های این فیلم به گونه‌ای بوده که حتی توجه بازیگر معروف فرانسوی جین لوئیس ترینتیگنانت را جلب کرده و واقعاً از هر لحاظ بی‌نظیر است. از طرف دیگر بعد از دیدن این فیلم همان احساسی به بیننده دست می‌دهد که هنگام دیدن فیلم «shoah» آن را حس می‌کند. داستان اسباب‌بازی ۳ از جمله فیلم‌هایی است که واقعاً با دیدنش فرد آرامش پیدا می‌کند و فقط در لحظه‌های پایانی شخصیت‌های داستان خیلی بی‌پروا و رک صحبت می‌کنند. در قسمتی از فیلم که «وودی» با سایر اسباب‌بازی‌ها در سانی‌ساید است، می‌بینیم که اندی انگار واقعاً خودش را دیگر جزیی از آنها حس می‌کند. میزان تیراژ فروش این فیلم به ۲۰۰ میلیون دلار رسید که نشان می‌دهد هیچ‌کس نتوانسته از این فیلم بگذرد. طوری که گروه انیمیشن‌سازی پیکسار به فکر ساخت فیلم کارتونی Cars2 افتادند که کارشان را از ۲۱ جولای ۲۰۱۱ آغاز می‌کنند.

هیولاها (Monsters)

دلیل علاقه‌مندی مردم به این فیلم این بوده که هیولاها مانند فیلم‌هایی چون بی‌جان، پارک ژوراسیک و دختران سفید بیننده را طوری متحیر می‌کنند که او تا انتهای فیلم در جای خود میخکوب می‌شود و قبل از ساخت فیلم‌هایی چون The African Queenmeets Cloverfield بازیگران این فیلم‌ها، کلاس‌های مخصوص بازیگری را گذرانده بودند. این اولین باری است که گرت ادوارد یک فیلم داستانی افسانه‌ای از زوجی که حین هجوم مکزیک به نیروهای بیگانه قصد عزیمت به مرز جنوبی امریکا را دارند به نمایش گذاشته. در فیلم «هیولاها»، گرت ادوارد به طور غیرمستقیم آزادی از قید و رسوم را نشان می‌دهد ولی با وجود این به فیلم وی نه تنها اجازه اکران داده شد بلکه حق امتیازی را هم بابت ساخت آن دریافت کرد. این فیلم از لحاظ احساسی تاثیر بسیاری را روی مردم داشته و بیننده را مشتاق به دیدن آن می‌کند. طرز ایفای نقش بازیگران این فیلم کاملاً مشابه بازیگران فیلم «امانوئل در فضا»ست و همین ابتکار گرت ادوارد خودش جای تحسین دارد. شاید فیلم «هیولاها» تنها فیلم موجود در این لیست باشد که تا زمانی که فرد خودش به تنهایی آن را نبیند، نمی‌تواند قضاوت درستی درباره آن داشته باشد.

شاتر آیلند (Schutter Island)

به نظر مردم «مارتین اسکورسیزی» با انتخاب «لئوناردو دی‌کاپریو» در این فیلم غوغا کرده. در این فیلم بازیگران تمام استعداد و توانایی‌شان را در بهتر اجرا کردن نقش‌شان به کار گرفته‌اند و از طرف دیگر با وجود فیلمنامه ضعیفی که این فیلم داشته، مهارت کارگردان و بازیگران در خوب جلوه دادن فیلم قابل تحسین است. لیتا کالوگریدیز که متن این فیلم را با الهام از رمان «دنیس لهان» نوشته، در خوب شاخ و برگ دادن به آن نتوانسته آن طور که باید و شاید موفق باشد ولی کارگردان و بازیگرانش با تمام مهارت‌شان سعی در بهتر نشان دادن این فیلم کرده‌اند.

والاک از نگاه برادرزاده‌اش، ای‌او اسکات منتقد نیویورک‌تایمز

اسکار به عمو ایلای رسید

ایلای والاک مرا به آپارتمانش در بخش غربی شمال منهتن دعوت کرد و گفت: «می‌خوام یه چیزی رو نشونت بدم.» منظورش یک تابلوی نقاشی از اَل هیرشفلد بود؛ یکی از دو تابلویی که در سالن ورودی آویزان بودند و نمی‌شد نادیده از کنارشان گذشت. «این دو تا من و آنی هستیم، تو پنجاهمین سالگرد ازدواجمون.» اگر کسی تئاتر نیویورک – یا، حتی بخش هنر و فراغتِ یکشنبه‌های این روزنامه- چند دهه قبل‌تر از این را به یاد داشته باشد، قطعاً پرتره سرشار از مهربانی و عشق هیرشفلد را از آقای والاک و آن جکسون، بازیگری که غالباً نقش مکمل او را بازی می‌کرد و همسری که ۶۲ سال با او زندگی کرده است، خواهد شناخت. خانم جکسون گامی به جلو برداشته است تا دسته‌گلی ساده و زیبا از زنبق‌های ارغوانی را بگیرد و والاک را با لبخندی مشتاق پاداش دهد؛ لبخندی که قلم استاد هیرشفلد به طرز ماهرانه‌ای شکار کرده و به تصویر کشیده است.

آنتونی الیور اسکات

ترجمه: بابک واحدی

پرتره هیرشفلد اثر ویژه آن بعدازظهر بود، ولی دیوارها و جای‌جای آپارتمان پر بود از یادگارهای یک ازدواج دیرپا، دو حرفه به‌هم گره خورده، سه فرزند و دوستی‌های بی‌شمار. عکس‌های صحنه و عکس‌های اتفاقی و بی‌خبر فیلم‌ها و نمایش‌های مختلف که می‌شد توی آنها مرلین مونرو، الیا کازان، کلینت ایستوود، ترومن کاپوتی و خیلی‌های دیگر را جست؛ عکس‌های پسرشان، پیتر، و دو دخترشان، روبرتا و کاترین، نقاشی کوچکی از کلیفورد اودِتس، نامه‌ها، جوایز و تقدیرنامه‌های قاب‌شده، کتاب‌هایی درباره همکاران نامی و دوستان قدیمی، تصاویری از درخت‌های عجیب نزدیک خانه ییلاقی‌شان در ایست همتون. (عکاسی یکی از قدیمی‌ترین سرگرمی‌های آقای والاک است، کلکسیون ساعت هم یک سرگرمی دیگر.) میان همه این چیزها، باید جایی هم برای جایزه افتخاری آکادمی اسکار خالی کرد که شنبه آینده قرار است در یک ضیافت در لس‌آنجلس به ایلای والاک که چند هفته بیشتر به زادروز ۹۵سالگی‌اش نمانده، داده شود.

جایزه یک عمر فعالیت هنری چاشنی سالی پربار است؛ سالی که آقای والاک در «نویسنده پس پرده» اثر رومن پولانسکی، و «وال‌استریت: پول خواب نمی‌شناسد» اثر الیور استون، ایفای نقش کرده است. (اگرچه، برخلاف آنچه در «فرهنگ زندگی‌نامه‌ای فیلم» نوشته‌اند، در «شاترآیلند» مارتین اسکورسیزی بازی نکرد.) نامزدی او در جایزه امی برای بازی در «پرستار جکی» را هم به این لیست بیفزایید، تا بهانه من خبرنگار برای رفتن به خانه والاک- جکسون جور شود. ولی باید اعترافی کنم؛ این اعتبار حرفه‌ای من نبود که ورود من به خانه آنها را میسر ساخت. اولین بار نبود که نقاشی‌های هیرشفلد را می‌دیدم، یا آن عکسِ ایلای و آنی را در «سرگرد باربارا» که آدم را به دهه ۴۰ می‌برد، یا آلبوم‌های خانوادگی و خرت و پرت‌های خانه را. چندین و چندبار در آسانسور آن خانه قدیمی متعلق به قبل از جنگ جهانی بالا و پایین رفته بودم و اغلب آن داستان‌هایی را که اتاق‌ها و راهروها بارها و بارها تکرار می‌کردند، شنیده بودم. از جمله داستان این را که چطور مادر و پدرم در اتاق نشیمن عهد و پیمان ازدواج‌شان را برای هم خوانده بودند.

اسمش را قوم و خویش‌پرستی بگذارید، مهم نیست، ولی باید بگویم آقای والاک برای من عمو ایلای است. او در اصل عموبزرگ من است: پدربزرگ من، سَم والاک که در سال ۲۰۰۱ درگذشت، برادر بزرگ‌تر ایلای بود. آنها به همراه دو خواهرشان، سیلویا و شرلی، در خانه‌ای بالای یک شیرینی‌فروشی در خیابان یونیون بخش ردهوک بروکلین بزرگ شدند و تنها خانواده یهودی در آن محله غالباً ایتالیایی‌نشین بودند. (آخرین باری که گذارم به آنجا افتاد یک مغازه غذای حیوانات خانگی جای ساختمان قدیمی را گرفته بود.) سَم بود که ایلای را به دانشگاه تگزاس فرستاد، چون طبق تحقیقاتش آنجا کمترین شهریه را داشت، و همو بود که برادر کوچک‌ترش را تشویق کرد به دنبال گرفتن مدرک دکترا در آموزش برود اگر که در کار بازیگری به جایی نمی‌رسید.

وقتی موفقیت در بازیگری به سراغش آمد، همه به او افتخار می‌کردند. پای صحبت‌های ایلای نشستن، وقتی که دارد خاطرات موردعلاقه‌اش را با چندتایی شوخی قدیمی می‌آمیزد و تعریف می‌کند، لذتی آشنا و در عین حال تجربه‌ای است غریب، زیرا اگرچه اغلب آنها را قبلاً شنیده‌ام اما هیچ وقت نمی‌توانم با قطعیت بگویم از زبان ایلای بوده یا سَم. با اینکه شباهت‌های خانوادگی آشکاری بین آنها بوده، ولی اینکه کسی آن دو را با هم اشتباه بگیرد غیرممکن است. ایلای همیشه می‌گفت: «اون از من بزرگ‌تره، چطوریه که من کچلم.» ولی دست‌کم وقتی به گذشته فکر می‌کنم، سخت می‌توانم صدای این دو را از هم بازشناسم.

حال از هر منبعی که بود، من با داستان‌هایی درباره عمو ایلای بزرگ شدم؛ پسربچه‌ای که همیشه دردسرساز می‌شد، پزشک ارتشی که در صحنه اروپای جنگ‌جهانی دوم خدمت کرده بود و بیش از همه اینها، ستاره صحنه و پرده سینما بود. بازی‌های درخشان اوایل دوران حرفه‌ای‌اش، به عنوان چهره‌ای اساسی و تاثیرگذار در شکوفایی تئاتر امریکای پس از جنگ، همواره موجب غرور و سربلندی خانواده بوده و هنوز هم مو را بر تن هواخواهان خوش‌حافظه سیخ می‌کند. او در اجراهای اصلی نمایش‌های «قهوه‌خانه آگوست مون» و «آقای رابرتز» ایفای نقش کرد، گرچه در فیلم‌هایی که بعدها به اقتباس از آنها ساخته شد، حضور نداشت. اولین فیلم عمو ایلای «بیبی دال» به کارگردانی الیا کازان و بر اساس فیلمنامه تنسی ویلیامز بود که در سال ۱۹۵۶ اکران شد؛ فیلمی که جایزه آکادمی بریتانیا و نامزدی گلدن گلوب را برای عمو ایلای به ارمغان آورد و کلیسای کاتولیک رُم آن را محکوم کرد.

آن فیلم و سری چشمگیری از فیلم‌های اوایل و اواسط دهه ۶۰- «هفت دلاور»، «فاتحان»، «ناجورها» و البته «خوب، بد، زشت»- همه پیش از تولد من بودند؛ تکه‌های اسطوره خانواده که بعدها در جریان تحصیلات غیررسمی‌ام در تاریخ سینما، روی نوار ویدئو یا برنامه‌های شبانه تلویزیون یا در آرشیوخانه‌ها، کشف‌شان می‌کردم. ولی عمو ایلای هیچ گاه از پا ننشست و ۵۴ سال فعالیت هنری مجموعه‌ای بالغ بر ۹۰ فیلم سینمایی و چندین حضور تلویزیونی را در کارنامه او گذاشت.

اولین بار بر صفحه تلویزیون بود که او را شناختم و فریاد زدم: «هِی، عمو ایلایه!» (اگرچه وقتی برای اولین بار «رودخانه مرموز» را دیدم همین اتفاق افتاد، فیلمی که بازی یک‌صحنه‌ای ایلای در نقش صاحب وراجِ یک لیکورفروشی در پایان فیلم، در میان لیست بازیگران عنوان نشده بود.) تصویر جوانی‌های من از ایلای، بعد از اینکه او را در چندتایی نمایش دیدم که هیچ ازشان سردرنیاوردم، زمانی شکل گرفت که او را در نقش آقای فریز و در حال توطئه‌چینی علیه برت وارد و آدام وست در سریال تلویزیونی قدیمی «بتمن» دیدم. (گمانم در مقام یک دانشگاهی، بر من است که خاطرنشان کنم اوتو پرمینگر نیز همین نقش را بازی کرده است و البته آرنولد شوارتزنگر هم، ولی اگر بخواهم بی‌غرضانه قضاوت کنم هیچ‌کدام به‌پای عمو ایلای نمی‌رسیدند.)

اغلب تبهکارانی که عمو ایلای نقش‌شان را بازی کرده به نحو ملموس و چشمگیری تندخو و پرحرارت هستند، مثل کالورای راهزن در «هفت دلاور» که صحنه کشته‌شدنش مایه سرافکندگی پسرش پیتر شده بود – «بابا، چطور نتونستی از پس یول براینر بربیای؟»- و دست‌کم به گفته خود ایلای، پدرش اِیب هم وقتی هلهله تماشاچی‌ها را دیده بود، ناراحت شده بود.

آنچه الان به جای مانده انرژی اجراست، بارقه لذتی سرخوشانه که بی‌رحمی و سادیسم شخصیت فیلم را جانی دوباره می‌بخشد.

خوب می‌دانم که علاقه شخصی‌ام بر نگاه انتقادگر من پرده انداخته، ولی این‌طور گمان می‌برم که آنچه از لابه‌لای اجراهای ایلای می‌توان دید، هرچند شخصیت‌های فیلم خشمگین، خائن یا زشت باشند – او همیشه نزد هواداران فیلم‌های وسترن اسپاگتی «زشت» خواهد بود- همان جذابیت و افسون زمختی است که من از کنار او بودن حس می‌کنم. آکادمی هنرها و علوم نمایشی از ایلای این‌طور یاد می‌کند: «آفتاب‌پرستی اصیل که به راحتی گستره وسیعی از شخصیت‌های مختلف را زندگی کرد و در عین حال نشان بی‌مانند خود را بر تمام آنها گذاشت.» این حقیقت محض است، ولی در عین حال تعریفی استاندارد که می‌شود به‌راحتی در مورد مثلاً کارل ملدِن، شخصیت مقابل او در «بیبی دال»، یا هریک از دیگر هم‌نسلان او که هر یک در عرصه بازیگری طرحی نو درانداختند به کار برد. ایلای یک ویژگی شیطانی و حیله‌گرانه دارد که البته خودآگاه نیست، بلکه رغبت و ذوقی است ملموس به لذت صرف بازیگری. او گاهی اوقات این خصیصه را تا به آنجا پیش می‌برد که حتی به لبه پرتگاه زیاده‌ازحد تئاتری و مصنوعی شدن برسد، و دست‌کم یک بار توانسته از عهده‌اش برآید و یک شاهکار به‌یادماندنی خلق کند.

در «خوب، بد، زشت» او در مقام همدست و فریب‌خورده کلینت ایستوود، خود را به یک الگوی گسترده و عالم‌گیر غربی تبدیل می‌کند؛ شخصیتی مضحک، هفت‌تیرکشی بااحساس، احمقی مقدس و شخصیتی که تا وقتی کسی هنوز فیلم می‌بیند، حرف‌هاش سرزبان‌ها خواهد بود.

مثل اغلب آدم‌های نود و چند ساله، او هم زیاد به گذشته برمی‌گردد و موضوعات و خاطرات گذشته را مرور می‌کند. اگر کلمه‌ای را جا بیندازد، یا اسم و عنوانی را فراموش کرده باشد، («فیلمی که توی کمبوجیه، با پیتر اوتول بازی می‌کردیم...») همیشه کسی هست که جای خالی را پر کند («لرد جیم»)، خواه یک منتقد فیلم که به دیدارش آمده، یا یکی از بچه‌هایش، یا بیشتر اوقات، عمه آنی.

ویکی‌پدیا زندگی مشترک آنها را «یکی از دیرپاترین و موفق‌ترین ازدواج‌ها در تاریخ هالیوود» توصیف کرده است. البته این ستایش ضعیف و بزدلانه‌ای است و «هالیوود» هم قلمرو ایلای و آنی نیست. ستاره‌های آنها در نیویورک درخشش بیشتری دارد، زیرا همیشه آنجا زندگی کرده‌اند و آنجا بوده که همچون یک تیم، در کمدی‌هایی چون «عشق» و «دو دور دورِ پارک» که هردو نوشته دوست‌شان مورای شیسگال بود، بازی کرده‌اند. (کارگردان «عشق» مایک نیکول، چندین جایزه تونی برد و به فیلمی دیگر پر از ستاره‌هایی دیگر راه یافت.)

سر میز شام آنی تعریف می‌کند که «من عادت داشتم وقتی داشتن با ایلای مصاحبه می‌کردن، بیام تو و بگم، خبر بدی برات دارم. رابطه ما به هیچ‌جا نمی‌رسه. همه‌چی بین ما تموم شده.»

سخت می‌توان آخرین باری را به یادآورد که یک خبرنگار این را باور کرده باشد که این خود شوخی آنی را بامزه‌تر کرده. ایلای می‌گوید: «می‌بینی، دوست داره سربه‌سر من بذاره.»

برگردیم سر اصل مطلب، اینکه آکادمی اسکار- که هیچ وقت عمو ایلای را حتی نامزد نکرده بود و او خود هم هیچ‌گاه اهمیتی به آن نمی‌داد- سرآخر آنچه را که بسیاری از ما مدت‌های مدید از آن لذت بردیم، دریافت. خود عمو ایلای هم کم کم دارد این را می‌پذیرد. ماه پیش، یک روز صبح، کمی بعد از صبحانه به دیدارش رفتم. مثل سابق با شکایت از نیویورک‌تایمز به استقبالم آمد، این‌بار نمی‌توانست آگهی‌های فوت را پیدا کند که هر روز به جایی دیگر منتقل می‌شوند. همچنین تازه خبردار شده بود که دوست صمیمی‌اش جوزف استاین نمایشنامه‌نویس درگذشته است و به یاد آنهایی افتاد که تازگی‌ها از دست داده بودشان، مثل پاتریشیا نیل که امسال در مراسم سوگواری‌اش سخنرانی کرده بود. ولی خیلی زود از این موضوع گذشت و شروع کرد به تعریف کردن خاطراتی از کلینت ایستوود و مرلین مونرو و جریانات پیرامون کتاب خاطرات خودش که در سال ۲۰۰۴ چاپ شد؛ «خوب، بد و من.» (می‌گفت «عنوان دوم کتاب، «در خاطرات‌خانه من» بود. بیل کلینتون ازم پرسید اجازه میدم از این عنوان استفاده کنه، منم گفتم: تو دو میلیون نسخه از کتابتو فروختی. چطور به خودت اجازه میدی عنوان منو بدزدی.»)

چیزهای دیگری هم آنجا بود که ارزش گفتن داشته باشند، مثل یک پاراگراف از یکی از نامه‌های تشکر و قدردانی تنسی ویلیامز از دوستان وفادارش؛ ایلای و آنی که از او در برابر بی‌مهری‌های گاه و بیگاه منتقدان حمایت می‌کردند (از جمله انتقادهای منتقدان نیویورک‌تایمز). ویلیامز نوشته است: «ایلای می‌داند چطور حال مردم را بگیرد. او شاد و خرسند است.»

نکته

خوب می‌دانم که علاقه شخصی‌ام بر نگاه انتقادگر من پرده انداخته، ولی این‌طور گمان می‌برم که آنچه از لابه‌لای اجراهای ایلای می‌توان دید، هرچند شخصیت‌های فیلم خشمگین، خائن یا زشت باشند – او همیشه نزد هواداران فیلم‌های وسترن اسپاگتی «زشت» خواهد بود.

کاوه جلالی

درباره ایلای والاک

او هیچ‌گاه بزرگوار نبود

تماشای آخرین ساخته رومن پولانسکی از چند منظر اتفاقی خوشایند بود. آشکارترین دلیلش می‌تواند ناشی از شادی بازگشت دوباره نابغه فیلمسازی به دوران باشکوهش باشد و دلیل احتمالاً شخصی‌ترش ملاقات دوباره با ایلای والاک در ۹۵ سالگی است. با آنکه پیری کاملاً چهره‌اش را دگرگون کرده بود اما در همان نگاه اول شناختیم‌اش. آنچه همچنان بدون تغییر مانده بود بدبینی نهفته در نگاهش بود، گیرم که در دوران جوانی بدبینی به صورت خشونت و بدویت بروز می‌کرد و حالا در سال‌های پایانی با آرامش پوچ‌گرایانه گره خورده است. همین بدبینی مشخصه اصلی شخصیت او بود؛ همین بدبینی بود که او را خشن و بی‌رحم می‌کرد، سبب می‌شد به همه بی‌اعتماد باشد و البته از او یک عمل‌گرای تمام‌عیار می‌ساخت؛ پراگماتیستی که بر اساس سود و زیان می‌تواند در لحظه تغییر عقیده بدهد و از آنجا که باهوش نیست کمتر پیش می‌آمد که برنده باشد. می‌دانست دنیا محلی ناامن و خطرناک است، پس باید برای زنده ماندن، خوش بودن و کمتر زحمت کشیدن به هر کاری دست زد. در صحنه‌ای از فیلم معروف «خوب، بد، زشت» قرار است به دار آویخته شود و نماینده قانون لیست بلندبالایی از جرائم او را می‌خواند؛ دزدی، قتل، تجاوز، اما او بی‌توجه به ماجرا تفریح می‌کند (چون می‌داند بلوندی همین اطراف است). وقتی نماینده قانون به جرم تجاوز می‌رسد ناگهان با صدایی گوشخراش زنی که به تماشا ایستاده را می‌ترساند. این جرم‌ها احتمالاً از نظر او راه‌هایی مقبول برای زندگی است. سرجیو لئونه پس از تماشای فیلم «چگونه غرب تسخیر شد» و صحنه‌ای که والاک در نقش یک دزد (او را در نقش دیگری هم به یاد می‌آورید؟) جرج پیپرد را در مقابل فرزندانش تهدید می‌کند، او را برای نقش توکو رامیرز انتخاب کرد. «خوب، بد، زشت» بازی اسطوره‌هاست؛ جوهر حقیقی وسترن که بر پرده می‌افتد. به ظاهر داستان در دوران جنگ‌های انفصال می‌گذرد اما در اصل فیلم در دنیای اسطوره‌ها و در فرازمان در حال اتفاق افتادن است. در چنین وضعیتی تنها کسی که پا بر زمین دارد و درام انسانی فیلم را شکل می‌دهد، توکو است، با همه آن خصائصی که گفته شد. جمله تاریخی و بارها تکرار شده او: «وقتی قراره شلیک کنی، شلیک کن؛ حرف نزن» مانیفست عمل‌گرایی اوست؛ تاخت زدن جانش با بلوندی برای چند سکه بیشتر، کنار آمدن با او در حالی که چند لحظه پیشتر می‌خواست او را بکشد و صحنه بی‌بدیل مناظره با برادری که کشیش شده محصول نگاه منفعت‌طلبانه یا واقع‌بینانه او به دنیاست و اشتباهاتش که اصلی‌ترین ویژگی انسانی اوست: برای سربازان گرد و خاکی شمالی فریاد می‌زند زنده‌باد ژنرال لی، نمی‌فهمد که اسلحه‌اش خالی است و به دوئل پایانی می‌رود، از گروهبان چاق تا سرحد مرگ کتک می‌خورد چون به اشتباه خود را به جای کس دیگری معرفی کرده است. تلاش او برای زنده ماندن و از مهلکه گریختن (باز کردن دستبند با رفتن به زیر قطار) قطعات پازلی را می‌سازد که تصویر شخصیت انسانی درام را سامان می‌دهد؛ «زشت». او یکی از ما بود و برای همین به یادماندنی‌ترین لحظات فیلم با حضور او رقم خورد. «خوب، بد، زشت» به مرور به یک پدیده تبدیل شد، خود والاک در مصاحبه‌ای گفت فیلم در ابتدا چندان مورد توجه قرار نگرفت ولی امروزه هر هفته فیلم در جایی از امریکا نشان داده می‌شود و چون تهیه‌کننده امریکایی نیست پولی گیر او نمی‌آید، وگرنه تا به حال میلیونر شده بود. «خوب، بد، زشت» در حالی بازیگرانش را به شهرت رساند که والاک ۱۰ سال پیشتر از آن به دنیای سینما وارد شده بود و پیش از آن تجربه غبطه‌برانگیزی در برادوی داشت. او یکی از چهره‌های اصلی اکتورز استودیو بود، درست مثل براندو، کازان و کارل مارلن. برادوی در سال‌های پس از جنگ شهرتی همپای هالیوود داشت و نویسندگانی مثل آرتور میلر (همسر مرلین مونور) و تنسی ویلیامز درست مثل ستاره‌های سینما در مرکز توجه قرار داشتند.

والاک را هم کازان به سینما آورد. نخستین فیلم او اقتباسی از نمایشنامه معروف ویلیامز به اسم «بیبی دال» بود اما به‌رغم موفقیت فیلم (البته فیلم بیشتر از آنکه موفق باشد جنجالی بود) والاک را در سینما ماندگار نکرد. او همچنان برادوی را بیشتر می‌پسندید. حتی نقشی را که فرانک سیناترا بعدها در «از اینجا تا ابدیت» بازی کرد به دلیل بازی در یکی از نمایشنامه‌های تنسی ویلیامز رد کرد که به همین خاطر سیناترا او را تا مدت‌ها دیوانه می‌خواند. اما این بی‌مهری به سینما چندان دوام نیاورد. فیلم «هفت دلاور» والاک را به اوج بازگرداند اما این بار در مدیومی متفاوت. این فیلم تلقی اکتورز استودیویی والاک از نقش یک سارق مکزیکی است. او خود گفته: «در فیلم‌های وسترن دزدها همیشه مشغول دزدی هستند و ما هیچ‌گاه نمی‌بینیم آنها با این پول‌ها چه می‌کنند، اما من پیراهن سرخ ابریشمی پوشیدم و دندان‌های طلا گذاشتم. این در بازی به من کمک می‌کرد.» می‌گویند والاک هنگام فیلمبرداری فیلم، صبح‌های زود لباس فیلم به تن می‌کرد و با دسته راهزنش تا شروع فیلمبرداری با همان لباس‌ها در اطراف محل فیلمبرداری (بیابان‌های مکزیک) اسب‌سواری می‌کردند. این همان تفسیر متداکتینگ از نقش است. براندو از این تکنیک تا حد تصنع استفاده می‌کرد. او بازیگری صنعتی بود که تکنیک بازیگری را به مرز فاصله‌گذاری آشکار می‌رساند اما والاک غریزه را با تکنیک گره می‌زد. فوران احساسات و خشمش هنگام دیدن کابوهای اجیرشده بخشی از همان نگاه بدبینانه به دنیا بود و احتمالاً بی‌اعتمادی به دنیا را به خود یادآور شد و همچنان که بر اسب نشسته بود، فریاد زد: «بزرگواری، این اولین اشتباه من بود.» اما در صحنه بعد که تلاش کرد با پول براینر معامله کند باز عمل‌گرایی و منفعت‌طلبی او و اشتباهات همیشگی‌اش را به خاطر می‌آوریم. او همیشه مثل ما بود، پس هیچ‌گاه نمی‌توانست بزرگوار باشد.

با ایوان مک‌گرگور در فیلم شبح نویسنده

یادداشت